



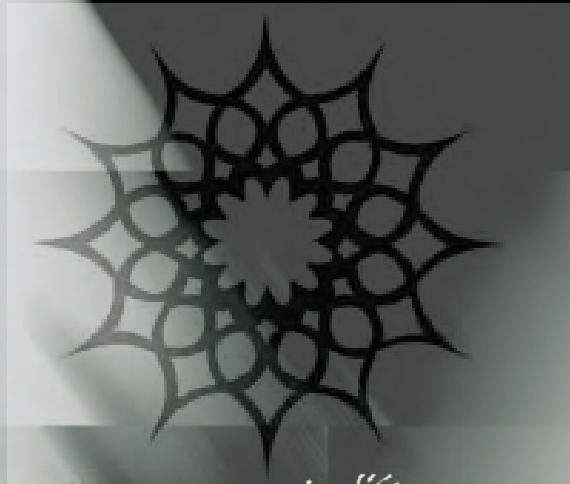
فلسفه‌ی تحلیلی، تاریخ یک توهم

آرون پرستون

ترجمه و تألیف: کیمه آسائات طباطبایی^۱

اشاره

هر چند پرسش از ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی با حال و هوای این جریان فلسفی هم‌خوانی ندارد و چه بسا نباید انتظار داشت که پاسخی از درون این فلسفه به این پرسش داده شود، ولی پرسش از چیستی فلسفه‌ی تحلیلی با توجه به ارزشی که تحلیلی‌ها به طور سنتی بر شفافیت و دقت زیاد می‌نهند، کاملاً به‌جا به نظر می‌رسد. پرسشی که به اعتراف خود فیلسوفان تحلیلی هنوز پاسخی دقیق و شفاف برای آن وجود ندارد. مسئله‌ی فوق یکی از چندین مسئله‌ی مهم و جذابی است که آرون پرستون در کتابش به آن می‌پردازد. وی همچنین تلاش تحلیلی‌ها را برای تعیین معیارهای یک فلسفه‌ی خوب به نقد می‌کشد. همراه شدن با تأملات کسی که از مهم‌ترین اشتغالات علمی اش تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی بوده است، دربارهی فلسفه‌ی تحلیلی و بانگاهی بیرونی و کل‌نگرانه به این فلسفه، بسیار آموزنده و پراکنیزنده است. بیسان و سیرارانه‌ی بحث در این کتاب یک ویژگی متمایز دیگر هم دارد که آن را بدیع و جالب می‌نماید و آن هم اینکه نویسنده دانه‌ما به وضعیت علمی و آکادمیک و اتفاقات و مباحثی که در موطن فلسفه‌ی تحلیلی رخ داده است، اشاره می‌کند.



پروفسور آرون پرستون
رئیس هیئت مدیره انجمن فلسفه آمریکا



❖ یادداشت مترجم

مدتی پیش با تعریف و توصیف یکی از دوستان که به مطالعه‌ی فلسفه اشتغال دارند با این کتاب روبرو شدم و با بررسی اجمالی آن و مشاهده‌ی نوع نگاه کلی به موضوع، که برای غیر متخصصین در حیطه‌ی فلسفه هم جذاب می‌نمود و احساس اینکه تحلیل‌ها و یافته‌های تازه و مهمی در زمینه‌ی موضوع فراهم آمده است، کار ترجمه‌ی کتاب را آغاز نمودم. البته به خاطر تنگی وقت از ترجمه‌ی ادامه‌ی آن باز ماندم. متن حاضر حاصل خلاصه‌ی مفصلی از مقدمه و فصل یک از بخش اول کتاب است.

«فلسفه‌ی تحلیلی، تاریخ یک توهّم^۱» کتابی روان و بسیار برانگیزنده درباره‌ی ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی است که آرون پرستون نوشته است و در آن به بیان خودش در ذیل «رویکردی کل‌گرایانه» نگاهی کلی و در عین حال موشکافانه به فلسفه‌ی تحلیلی، جایگاه تاریخی آن، موقعیت آکادمیک آن در مؤسسه‌اش و مسیری که در پیش گرفته، انداخته است.^۲

پرستون در ابتدای این کتاب از «چشم‌انداز فلسفی» خاصی صحبت می‌کند که در شکل‌گیری و اعتبار یافتن آن چه «فلسفه‌ی تحلیلی» نام گرفته مؤثر بوده است. این چشم‌انداز فلسفی به طور سنتی بر مبنای این «آموزه‌ی زبان‌شناختی» شکل گرفته که «فلسفه تماماً و یا به مقدار زیادی تحلیل زبانی است». هدف اولیه‌ی «فلسفه‌ی تحلیلی، تاریخ یک توهّم» توضیح «جایگاه نسبتاً عجیب» فلسفه‌ی تحلیلی است؛ به خصوص صعود و سقوط پرشتاب آن و وابستگی درازمدت آن به جغرافیایی خاص. خلاصه‌ی کلام پرستون در این باره این است که این جایگاه عجیب را می‌توان با این حقیقت توضیح داد که فلسفه‌ی تحلیلی هرگز یک مکتب فلسفی تعریف شده توسط آموزه‌ی زبانی نبوده است، بلکه نهضتی اجتماعی بوده که وقتی علم‌گرایی توهّماتی را در رابطه‌ی با آموزه‌ی زبانی برانگیخت، پا گرفت.

❖ دیباچه

این کتابی است درباره‌ی تاریخ و طبیعت فلسفه‌ی تحلیلی. این کتابی نیست که درباره‌ی موضوعی درون تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی نوشته شده باشد. بلکه، رویکردی کل‌گرایانه در مواجهه با فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان یک مکتب یا نهضت فلسفی دارد. چه خوب، و چه بد، این رویکرد کل‌گرایانه، کتاب را از بسیاری از کارهای اخیر در رسته‌ی نوظهور «تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی» متمایز می‌گرداند. با صرف نظر از چندی استثنائات قابل توجه، کارهای صورت گرفته در این راستا به جای نگرش بر تاریخ تحلیلی به عنوان یک کل، به سمت تمرکز بر اشخاص و انجمن‌هایی درون تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی گراییده‌اند. هرچند بسیاری از این کارها به اندازه‌ی نمونه‌های خوب پژوهشی، قابل توجه، و در تولید درک بهتری از موضوعات مربوطه سودمند هستند، قدم‌چندانی در راه روشنگری تاریخ و طبیعت فلسفه‌ی تحلیلی، آن طور که باید برداشته‌اند.

دو نگاه

کارهای صورت گرفته در راستای تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی، به جای نگرش بر تاریخ تحلیلی به عنوان یک کل، به سمت تمرکز بر اشخاص و انجمن‌هایی درون تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی گراییده‌اند. هر چند این کارها در تولید درک بهتری از موضوعات مربوطه سودمند هستند، قدم‌چندانی در راه روشنگری تاریخ و طبیعت فلسفه‌ی تحلیلی، آن طور که باید برداشته‌اند

واقعی همیشه دیده نشده و اشارات و دلالت‌های آن‌ها بیرون کشیده نشده است. من سعی خواهم کرد تا آن‌ها را بیرون بکشم.

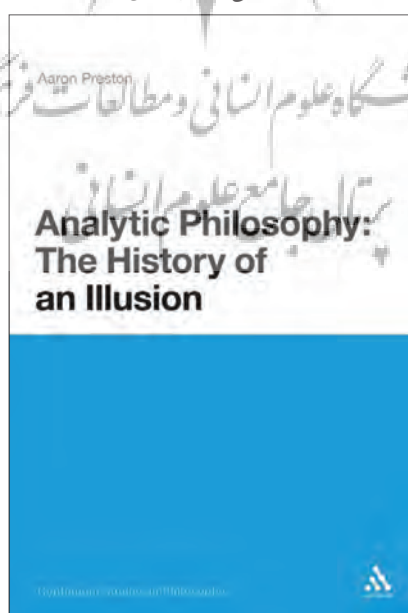
چنین تمرکزی بر ریزدانه‌های اطلاعات تا حد زیادی حمل بر تمایل به تحقیقی محتاطانه و دقیق می‌شود. جزئیات پایه قطعاً بزرگ‌ترین سهم بیان را در تعیین حقایق تاریخی دارند، و چنین کتابی نمی‌توانسته بدون داشتن مطالعات ریزدانه‌ی عالی زیادی به منظور ارجاع و استنباط، به آسانی نوشته شود. البته هیچ چیز مانع ما نمی‌شود تا همین که جزئیات به اندازه‌ی کافی روشن گردید، به سطحی بالاتر و درشت‌دانه‌تر برآیم تا نسبت به این وضعیت تاریخی به آن چه وارناک^۳ مایل بود «دیدگاهی آسمانی» بنامد برسیم. همچنان که اسکات سومر^۴ اخیراً گفته است:

«فیلسوفان تحلیلی به انضمام مورخان- نیاز به تلاشی بیش از بررسی موضوعات اختصاصی در جزئیات بیشتر و ظریف‌تر دارند. به علاوه، ما باید سعی کنیم تا تصاویری بزرگ‌تر و مرکب شکل دهیم که در عین مبتنی بودن بر درک دقیق و تفصیلی از موضوعات خاص از آن فراتر رود. در تاریخ فلسفه، این به معنای ... تلاش برای ایجاد تصویری پهن‌تر و قابل استفاده از جایگاهی است که اکنون در آن هستیم و اینکه چگونه به آن رسیدیم.»

اگرچه تحقیق کنونی ممکن است از مفهومی که سومر از تشکیل یک تصویر مرکب بزرگ‌تر در ذهن دارد فراتر رود، سخنان او آن‌چه را که من سعی در بیان آن دارم ماهرانه به تصویر می‌کشد.

مراد از اینکه ممکن است فراتر از آن‌چه سومر در ذهن دارد، و نیز فراتر از آن‌چه دغدغه‌ی بسیاری دیگر را در ظاهر بسنده می‌کند پیش رود، بیان این مفهوم است که این تحقیق صرفاً گردآورنده نبوده بلکه کل‌گرا نیز هست. مؤید این ادعا این واقعیت است که در تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی، نه تنها واقعیت‌هایی درباره‌ی تحلیل‌گرانی خاص و روابطشان موجود است، بلکه حقایقی نیز پیرامون خود نهضت به عنوان یک کل یا حداقل درباره‌ی اینکه چگونه، به عنوان یک کل، توسط کسانی که شاهد تولد و سپس رشد آن بودند ادراک گردید، وجود دارد. اگر زمانی بدگمانی‌مان نسبت به درشت‌دانه، [امر] کلی، و [دیدگاه‌های] کل‌گرایانه، ما را به امتناع از قائل شدن جایگاهی برای این واقعیت‌ها در درک پژوهش‌بنیان خود از فلسفه‌ی تحلیلی

وا دارد، ما خود را از بعضی از اطلاعات روشن تاریخ و به تبع آن از بخشی از حقیقت محروم نموده‌ایم. این مسئله نه تنها گویای اهتمام به پژوهشی دقیق، بلکه معرف گرایشی «اتمستی»^۵ است که مظهر طبیعی آن چیزی است که من اثبات خواهم نمود التزام بنیادی فلسفه‌ی تحلیلی است؛ و به طور یکسان، به خوبی (یا به نقصان) در عباراتی چون «پوزیتیویسم»، «طبیعت‌گرایی» و «علم‌گرایی»^۶ تحصیل گشته است. از این رو، حتی آن دسته از کارهایی که سعی در مواجهه با فلسفه‌ی تحلیلی در منشی کل‌گرایانه‌تر دارند، اغلب در آخر به جایی می‌رسند که آن را صرفاً به مثابه شبکه‌ی سستی متشکل از اشخاص و دسته‌هایی با هم‌پوشانی جزئی و لسی کاملاً مجزا تعریف می‌کنند، که به نظر می‌رسد تنها برای کسانی که جزئیات فلسفی را نادیده می‌انگارند یک موجود واحد را تشکیل می‌دهد.



فلسفی اتریشی-آلمانی قرن نوزدهم داشتند.

هرچقدر که این اشارات درست باشند، این نقادی، اهمیت عظیم‌تر این واقعیت را که عنوان «فلسفه‌ی تحلیلی» برای برآوردن نیازی که اولین بار در متون بریتانیایی و انگلیسی احساس شد، وارد فرهنگ واژگان فلسفی گشت، نادیده می‌انگارد. دی. اس. کلارک^{۱۱} اظهار نموده است که «به نظر می‌رسد که واژه‌ی «فلسفه‌ی تحلیلی» در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ به عنوان شناسه‌ای بسر رویکرد کاملاً جدید به فلسفه که در آن زمان مبحث غالب در بریتانیای کبیر و ایالات متحده بود مطرح گردید». همچنان که خواهیم دید، کلارک درباره‌ی اتخاذ عنوان، به حق بوده، اما درباره‌ی تاریخ این تسمیه اشتباه نموده است (این عبارت قریب به دو دهه پیش‌تر از آن‌چه او اظهار نموده مورد استفاده بوده است). در حال حاضر، نکته‌ی قابل توجه این است: این مطلب که فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان چیزی وجود دارد که تحت یک نام واحد مورد بحث قرار می‌گیرد، به لحاظ تاریخی، و از این رو ضرورتاً، به جایگاه آن در دانشگاه‌های بریتانیا و آمریکا مرتبط است. از این رو، منطقی است که سنت، فلسفه‌ی تحلیلی را به طور اصولی با بریتانیا و آمریکا هم‌بسته می‌داند. همچنین چندین ویژگی دیگر نیز وجود دارد که به طور سنتی با فلسفه‌ی تحلیلی قرین بوده است. با سابقه‌ترین آن‌ها تذکر به این مطلب است که فلسفه‌ی تحلیلی ریشه در «چرخش زبانی»^{۱۲} دارد. با این حساب، فلسفه‌ی تحلیلی فلسفه‌ی زبان‌شناسی است، و این گردش به سمت زبان یک تحول فلسفی تاریخ‌ساز را بنیان نهاد که نظیر آن تنها «چرخش شناخت‌شناسی»^{۱۳} است که پایه‌گذاری آن به دکارت نسبت داده شده است. چرخش زبانی خود به طور معمول با مفهوم اتخاذ‌گسترده‌ی تحلیل زبانی به عنوان تنها روش و یا حداقل روش برگزیده‌ی فلسفه‌ی شناخته می‌شود. به بیان مختصر، فلسفه‌ی تحلیلی به طور سنتی به عنوان مکتبی فلسفی شناخته می‌شد که کار اساسی فلسفه را تحلیل زبان می‌دانست. برای سهولت ارجاع، من این دیدگاه اساساً فرافلسفی را آموزه‌ی زبان‌شناسی می‌نامم.

این حقایق، ارائه‌ی یک تعریف دقیق و عام از فلسفه‌ی تحلیلی را بر مبنای اصول معرف غیرممکن می‌سازد، و این معمای را در باب ماهیت حقیقی فلسفه تحلیلی برمی‌انگیزاند. یکی از نظریات بنیادین که در این کتاب مطرح گردیده آن است که فقدان اصول معرف برای چیزی که ادعای آن را دارد که مکتب، نهضت و یا سنتی فلسفی است، مشکلی اساسی و ویران‌گر است. البته، اختلافات موجود بر سر این موضوع مانع از پذیرش این نمی‌گردد که فلسفه‌ی تحلیلی جایگاه نسبتاً عجیبی داشته است. چنین جایگاهی به طور ویژه، ما را با غرابیتی مضاعف روبرو می‌کند. اولین آن یک غرابیت فلسفی است: چشم‌انداز آغازین فلسفه‌ی تحلیلی در ابتدا نویدبخش آن بود که انقلابی را در فلسفه‌ی انگلو-آمریکایی به وجود آورد، اما تنها در بازه‌ی زمانی نیم قرن، آن‌چنان برنقص شناخته شد که به طور کلی رها گردید. شتابی که فلسفه‌ی تحلیلی، بقدری که در ابتدا فهم می‌شد، با آن به تعالی رسید و سپس سقوط کرد، در تاریخ فلسفه بی‌سابقه است. این موضوع نیازمند توضیح جداگانه است.

دوم آنکه سلطه‌ی منطقه‌ای فلسفه‌ی تحلیلی در عالم فلسفه‌ی آکادمیک، ما را با غرابیتی جامعه‌شناختی مواجه می‌سازد. یکی از دعای مسلمی که می‌توان امروز در مورد فلسفه‌ی تحلیلی عنوان نمود این است که بر فلسفه‌ی آکادمیک، دست کم در ایالات متحده و بریتانیا، و حداقل از ربع دوم قرن بیستم سلطه داشته است. ظاهراً، سلطه‌ی آن در اصل، مرهون پذیرش مثبت حیرت‌انگیزانه‌ی چشم‌انداز فلسفی آغازینش بوده است. اما با دانستن اولین غرابیت مذکور فلسفی، روشن است که این پذیرش، عمر نسبتاً کوتاهی داشت. از این رو،

از یک جهت مهم، این حقیقت مسئله است. اما، ما را با یک مشکل جدی مواجه می‌سازد. انتظار می‌رود که گروهی که شایستگی عنوان «مکتب فلسفی» را دارند، با گونه‌ای از مجموعه دیدگاه‌های فلسفی منحصر به اعضای آن (حداقل در زمینه‌ی محدود) - که من آن‌ها را اصول معرف^۷ می‌نامم - قابل شناسایی باشند. انکار اینکه فلسفه‌ی تحلیلی می‌تواند این گونه تعریف گردد به مثابه این ادعاست که آن، اصلاً یک مکتب فلسفی نیست. این مسئله در این‌جا مورد بی‌اعتنایی قرار نخواهد گرفت، بلکه صریحاً مطرح خواهد شد.

تعریف فلسفه‌ی تحلیلی بدون ارجاع به اصول معرف نه تنها مرکزیت دیدگاه‌ها، ایده‌ها و یا نظریه‌ها را نسبت به مفهوم مکتب فلسفی نادیده می‌انگارد، بلکه متضمن انکار ضمنی و یا شاید غفلت - نسبت به این واقعیت است که ادراک دیدگاه‌محور، بخشی از محتوای ارجاع‌ساز «فلسفه‌ی تحلیلی» بود، چنان‌که این عبارت در ابتدا توسط تحلیلی‌ها و غیر تحلیلی‌ها به طور مساوی استفاده شد. همچنان که خواهیم دید، این باور که فلسفه‌ی تحلیلی حداقل دارای یک اصل معرف بوده است - دیدگاهی فرافلسفی که من آن را آموزه‌ی زبان‌شناسی^۸ می‌نامم - از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، که عنوان «فلسفه‌ی تحلیلی» برای اولین بار مطرح گردید، تا حداقل میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰، که فلسفه‌ی تحلیلی شاخصه‌ی زبانی خود را از دست داد، رایج بوده است. این تضاد، نیست که این بازه‌ی زمانی همان دوره‌ای بود که فلسفه‌ی تحلیلی در دانشگاه‌های بریتانیا و آمریکا سلطه یافت، چرا که - همچنان که بعد به اثبات آن خواهیم پرداخت - این تصور که فلسفه‌ی تحلیلی با رویکرد خاصی نسبت به فلسفه که مورد تأیید بسیاری از بزرگ‌ترین اذهان فلسفی عصر خود بوده، تعریف شده بود، در این دستاورد اجتماعی دارای اهمیت حیاتی بوده است.

این تصور که فلسفه‌ی تحلیلی به صورت نظری با اصول معرف وحدت یافته بود، حتی بعد از آنکه رویه‌ی زبان‌شناسی آن تحلیل رفت، پا بر جا بود. در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ و بعد از آن، تعریف فلسفه‌ی تحلیلی بر مبنای اصول معرف آن، اغلب اشاره به دیدگاه‌هایی غیر از آموزه‌ی زبان‌شناختی دارد، اما این باور که نوعی وحدت نظری وجود دارد هنوز به وضوح موجود است. تنها در قرن اخیر و یا همین حدود، این وضعیت رو به تغییر گذاشته، به این معنا که مفهوم «فلسفه‌ی تحلیلی» شروع به تجربه‌ی یک تحول بنیادین نموده است. این تحقیق، در نظر دارد که با فلسفه‌ی تحلیلی باید به عنوان یک مکتب وحدت‌یافته در نظر مواجه شد. چرا که تنها در این صورت ما انصاف را در مورد حقایق تاریخ و طبیعت فلسفه به صورت توانمان به جا آورده‌ایم.

مقدمه: جایگاه عجیب فلسفه‌ی تحلیلی

در بخش اعظم چند صد سال گذشته، فلسفه‌ی آکادمیک غربی تحت سلطه‌ی دو هویت مستقل جریان داشته، که به ترتیب تحت عناوین سنت‌های تحلیلی و قاره‌ای شناخته شده‌اند. در این‌جا تمرکز تنها بر روی سنت تحلیلی خواهد بود.

فلسفه در سنت تحلیلی - که به سادگی فلسفه‌ی تحلیلی نام گرفته - از دیرباز با فلسفه‌ی آکادمیک در جهان انگلیسی‌زبان، به خصوص بریتانیا و ایالات متحده، مرتبط بوده است. در حقیقت، فلسفه‌ی تحلیلی به کرات منتسب به عنوان «فلسفه‌ی انگلو-آمریکایی» گردیده است. عده‌ای این عنوان سنتی را به خاطر گمراه‌کنندگی آن نقد می‌کنند، و اشاره بر این دارند که نه تنها فیلسوفان آلمانی زبان - به خصوص فرگه، ویتگنشتاین و اعضای حلقه‌ی وین - نقش تعیین‌کننده‌ی در سنت تحلیلی داشته‌اند، بلکه علاوه بر آن، موضوعات و ایده‌هایی که در ابتدا نهال فلسفه‌ی تحلیلی را برافراشتند، خانه در حوزه‌ی فعالیت



دو نگاه

یکی از نظریات بنیادین که در این کتاب مطرح گردیده آن است که فقدان اصول معرف برای چیزی که ادعای آن را دارد که مکتب، نهضت و یا سنتی فلسفی است، مشکلی اساسی و ویران‌گر است

غرابت جامعه‌شناختی در این واقعیت نهفته است که فلسفه‌ی تحلیلی موقعیت برتر خود را حتی با اینکه دلیل ابتدایی آن برای تسلط، از مدت‌ها قبل تحلیل رفته بود حفظ نموده است.

بنابراین، با این توضیحات، فلسفه‌ی تحلیلی دارای جایگاهی عجیب و نیازمند توضیح است. به خصوص، به این پرسش‌ها باید پاسخ داده شود: اول آنکه، چرا برنامه‌ی ابتدایی فلسفه‌ی تحلیلی در آغاز آن قدر نویدبخش جلوه نمود؟ و دوم، با فرض این موضوع که دلیل ابتدایی برای سلطه‌ی اجتماعی آن، مدت‌ها قبل تحلیل رفته بود، چرا فلسفه‌ی تحلیلی قادر به حفظ موقعیت خود بوده است؟ سوم، با در دست داشتن این واقعیت که هویت فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان یک مکتب فلسفی توسط چشم‌انداز نخستین آن سامان داده شده بود، دقیقاً چه هویتی است که بر فلسفه‌ی آکادمیک، از زمان بسته شدن آن چشم‌انداز تا به حال، حکم فرما بوده است؟ ... هدف اصولی من در این کتاب پاسخ دادن به این پرسش‌هاست؛ و دیگر پرسش‌هایی که این تلاش برمی‌انگیزد.

بخش ۱: بحران‌های فلسفه‌ی تحلیلی

آن کس که مفهوم جدیدی را وارد فلسفه می‌کند، موظف است که عبارات قابل قبولی را برای بیان آن ابداع نماید، و هرگاه که این کار را انجام داد، وظیفه‌ی شاگردانش آن است که آن عبارات را بپذیرند و در برابر هرگونه انفکاک آن‌ها از معانی اصلی شان مقاومت نشان دهند، چراکه این کار نه تنها بی‌احترامی بزرگی است نسبت به آن کس که فلسفه به خاطر هر مفهوم به او مدیون است، بلکه، همچنین صدمه‌ای به خود فلسفه محسوب می‌گردد. سی.اس. پیترس (۱۹۰۵)

فصل ۱: بحران هویت در فلسفه‌ی تحلیلی

معمای فلسفه‌ی تحلیلی

آغاز کار با تعریف کلی فلسفه‌ی تحلیلی هم طبیعی و هم مطلوب خواهد بود. این کار توجه‌مان را به موضوع مورد نظرمان معطوف می‌گرداند و نیز آن را به آنانی که ممکن است تنها با هدف آموزش چپستی فلسفه‌ی تحلیلی در حال خواندن باشند معرفی می‌نماید. متأسفانه ارائه‌ی یک تعریف کلی ممکن نیست؛ حداقل نه در قالب عباراتی که به لحاظ فلسفی روشن‌گر باشند؛ همچنان که ریچارد رورتی گفته است:

«اغلب کسانی که خود را «فلسوفان تحلیلی» می‌نامند، اکنون از پذیرش لقب «فلسوفان زبانی» امتناع می‌ورزند و وصف «به کارگیرندگان شیوه‌های زبانی» را در مورد خود به کار نمی‌برند. فلسفه‌ی تحلیلی اکنون عنوانی برای به کارگیری چنین شیوه‌هایی در حل مسائل فلسفی نیست، بلکه صرفاً مجموعه‌ی مشخصی از مسائل است که توسط پروفیسورهای فلسفه در برخی مناطق معین جهان مورد بحث و بررسی قرار گرفته است.»

فلسفه‌ی تحلیلی معاصر حتی فاقد نمود ظاهری یک هسته‌ی نظری یا روش‌شناسانه‌ی مشترک می‌باشد. در نتیجه اکنون دیگر، همچون گذشته، هیچ توافق گسترده‌ای درباره‌ی ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی وجود ندارد.

فقدان وحدت مفهومی روشن، درون و درباره‌ی فلسفه‌ی تحلیلی موجود، نمی‌تواند از وضعیتی است که پرداختن به ماهیت آن را ضروری می‌سازد. نیم دیگر مربوط به موقعیت اجتماعی فلسفه‌ی تحلیلی می‌گردد. اگر فلسفه‌ی تحلیلی به لحاظ اجتماعی مکتبی غیرشاخص بود، هیچ دلیلی برای وجود معمایی در باب ماهیت آن که در سطح وسیعی دغدغه‌برانگیز باشد وجود نداشت. البته، یکی از حقایق

انکارناپذیر درباره‌ی فلسفه‌ی تحلیلی این است که برای بیش از نیم قرن بر فلسفه‌ی آکادمیک ایالات متحده، بریتانیا و دیگر نقاط، حکم فرما بوده است. با در نظر گرفتن وضعیت کنونی در ایالت‌ها، برایان لایتر^{۱۱} بر این نکته تأکید کرده است که:

«تمام دانشگاه‌های تیم آیوی، تمام دانشگاه‌های پژوهشی پیشرو ایالتی، تمام پردیس‌های دانشگاه کالیفرنیا، بیشتر کالج‌های هنر لیبرال برتر و بیشتر پردیس‌های ساکنان دار دانشگاه‌های پژوهشی ایالتی رده دو، به گروه‌های فلسفه‌ای می‌بالند که به طرز حیرت‌انگیزی، خود را به عنوان «تحلیلی» ملقب می‌کنند: به سختی می‌توان «نهستی» را تصور نمود که به لحاظ آکادمیک و حرفه‌ای بیش از فلسفه‌ی تحلیلی پشتیبانی شده باشد.»

کل وضعیتی که توسط این دو تفسیر - ارائه‌شده توسط رورتی و لایتر - نمایش داده شده است، مخاطب را به تحقیقی در باب ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی می‌خواند؛ چراکه، «فلسفه‌ی تحلیلی» در حال حاضر به کمی بیش از شبکه‌ی سستی از مسائل تعیین‌شده توسط علائق زیرمجموعه‌ای از پروفیسورهای فلسفه اطلاق می‌گردد، و به نظر می‌رسد که هیچ‌گونه وحدت اصولی برای فلسفه‌ی تحلیلی صدق نمی‌کند. در این مورد، معلوم نیست که این موجودیت چیست که خود را در پناه گروه‌های فلسفه‌ی بسیاری از مؤسسات درجه‌ی بالا جا داده است؛ یا چرا باید از چنین موقعیتی از پشتیبانی حرفه‌ای برخوردار باشد.

چرا ما باید نگران باشیم؟

این موقعیت به چند دلیل نگران‌کننده است. اول، از نقطه‌نظر فلسفه‌ی سنتی، که بر تمامیت سیستماتیک ارزش می‌نهد؛ دوم اینکه شاخه‌ای از فلسفه قادر به ارائه‌ی شرح شایسته‌ای از خود نیست و این امری شرم‌آور تلقی می‌گردد. در حقیقت، با در نظر گرفتن ارزشی که تحلیلی‌ها به طور سنتی بر شفافیت و دقت زیاد می‌نهادند، قابل انتظار خواهد بود که خود آن‌ها نیز از این واقعیت که معنای فیلسوف تحلیلی بودن در حال حاضر روشن نیست متعجب گردند. این که آن‌ها تمایل به پذیرش این وضعیت دارند معمایی است که توضیح آن بعداً به طور شفاف خواهد آمد. فعلاً، به سادگی باید به این نکته اشاره کرد که ناتوانی فیلسوفان تحلیلی بر فراهم نمودن شرحی فرفلسفی و روش‌شناسانه از روش فلسفه‌پردازیشان، نقص بزرگی تلقی می‌گردد که فلسفه‌پردازان آن‌ها را تا حد زیادی غیرفلسفی می‌نماید.

این نگرانی، خاص یک فیلسوف سنتی است، و دلیل بسیار کمی وجود دارد که گمان کنیم بسیاری از فیلسوفان و یا غیرفیلسوفان معاصر در آن شریک هستند. اما جوانب دیگری از موقعیت کنونی فلسفه‌ی تحلیلی - اعم از عملی، وجودی (اگزستانسیال)، اجتماعی و اخلاقی - وجود دارد که افراد مرتبط با این شاخه‌ها با احتمال بیشتری آن‌ها را نگران‌کننده می‌یابند. فلسفه‌ی تحلیلی از موقعیت سلطه‌ی خود توانسته است در طول قرن بیستم، نوعی از ارتدکسی عملی را تماماً همراه با «استانداردهای حرفه‌ای» برای قضاوت فلسفه‌ی «خوب» و «بد»، در فلسفه‌ی آکادمیک پایه‌ریزی کند. فلسفه‌ی تحلیلی با تحمیل این استانداردها بر این تخصص، به مدت بیش از نیم قرن تجربه‌ی انگلو-آمریکایی را با فلسفه‌ی آکادمیک شکل داده است؛ و همان‌گونه که خواهیم دید، این تجربه، تجربه‌ی کاملاً رضایت‌بخشی نبوده است. به همان اندازه که سلطه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی، فلسفه‌ی آکادمیک را از بودن آن‌چه که باید باشد (و یا بوده است)، برای جمعیتی که آکادمی در خدمت آن‌هاست، باز داشته است، ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی امری شایسته‌ی توجهی روزافزون خواهد بود.

دو نگاه

چشم‌انداز آغازین فلسفه‌ی تحلیلی در ابتدا نویدبخش آن بود که انقلابی را در فلسفه‌ی انگلو-آمریکایی به وجود آورد، اما تنها در بازه‌ی زمانی نیم قرن، آن چنان پرنقص شناخته شد که به طور کلی رها گردید. شتابی که فلسفه‌ی تحلیلی، بقدری که در ابتدا فهم می‌شد، با آن به تعالی رسید و سپس سقوط کرد، در تاریخ فلسفه بی‌سابقه است

عملکرد هنجاری «فلسفه‌ی تحلیلی»

بیا باید بحث خود را با تذکر این مطلب آغاز کنیم که چقدر ارتباط فلسفه‌ی تحلیلی و استانداردهای تخصصی فعلی نزدیک است. بر این لایتر در روشن نمودن این مطلب به میزان قابل توجهی موفق بوده است:

«با افول فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان یک برنامه‌ی تحقیقاتی قائم به ذات از دهه‌ی ۱۹۹۰... «تحلیلی» صرفاً سبکی از پژوهش، نوشتن و تفکر را شامل می‌گردد: شفافیت، دقت و جدیت استدلالی، و جوه برجسته‌ی این سبک هستند. از این رو، فلسفه‌ی «تحلیلی» اکنون، صرف نظر از موضوع و یا شخصیت، تا حد زیادی با فلسفه و پژوهش خوب هم حدود و ثغور است.»

غرض کلی نمی‌تواند از این ساده‌تر گفته شود که: برای اهداف عملی، فلسفه‌ی تحلیلی به خوبی فلسفه است. اما در راه برای خواندن این ادعا وجود دارد: تقلیل فلسفه‌ی خوب به فلسفه‌ی تحلیلی و یا برعکس. همچنان که خواهیم دید، خوانش اول، با اینکه شاید مقابل معنای لایتر باشد، به طور دقیق‌تری وضعیت فعلی را در فلسفه‌ی آکادمیک ترسیم می‌کند.

لایتر بیشتر به ویراستاری گزارش فلسفه‌شناس^{۱۵} (PGR) شناخته شده است، که مربوط به رتبه‌بندی برنامه‌های تحصیلی در فلسفه می‌باشد. کار اخیر لایتر خارج از این‌گونه نشان می‌دهد که او خوانش دوم را می‌پذیرد؛ اما درون آن جملاتی هست که به هر دو جهت تمایل دارد. از سال ۲۰۰۰، PGR منادی اضمحلال تمایز فلسفی مهمی میان فلسفه‌ی «تحلیلی» و «فاره‌ای» بوده است. PGR همچنین حداقل از سال ۲۰۰۱، صریحاً ادعا کرده است که فلسفه‌ی تحلیلی یک «برنامه‌ی تحقیقاتی قائم به ذات» نیست، و اینکه بیشتر موصوف به سبک است تا دیدگاه‌های فلسفی. این گویای آن است که داشته‌های فلسفه‌ی تحلیلی کفایت تمایز آن را به عنوان یک نوع منحصر به فرد از فلسفه، آن‌چنان که بتواند یک مکتب، نهضت و یا سنت نامیده شود، نمی‌کند. علی‌رغم آن، به نظر می‌رسد که PGR به طور هم‌زمان بر موقعیت فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان یک نوع متمایز از فلسفه پافشاری می‌نماید. به عنوان نمونه، تصدیق مؤکد لایتر بر سنگرگیری حرفه‌ای فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان رده‌ای بر «یک دیدگاه گسترده در علوم انسانی مبتنی بر اینکه فلسفه‌ی «تحلیلی» «مرده» و یا «در حال مردن» است» ارائه شده است. اما سنگرگیری حرفه‌ای یک واقعیت جامعه‌شناختی است و نه فلسفی. با این توصیف، سنگرگیری حرفه‌ای فلسفه‌ی تحلیلی با رو به موت بودن آن به عنوان یک مکتب فلسفی سازگار خواهد بود. از این رو برای اینکه رده‌ی لایتر چیزی بیش از یک بحث انحرافی محسوب گردد، باید به گونه‌ای خوانده شود که دلالت بر قرارگیری اساس حیات اجتماعی فلسفه‌ی تحلیلی در یک چیز ذاتاً فلسفی داشته باشد که قادر به متمایز ساختن آن به عنوان نوعی از فلسفه باشد که ممکن است انواع مشابه آن، مکتب نامیده شوند.

دیدگاه‌های لایتر با انحرافی صریح از مواجهه با فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان یک مکتب فلسفی، دچار تحول گشته‌اند. گویا خارج از PGR، این فرآیند در این دیدگاه آوانت‌گارد مضمحل گردیده که فلسفه‌ی تحلیلی، آن‌چنان که به مثابه یک نوع متمایز فلسفه فهمیده شود، فقط رو به موت نبوده بلکه مرده است:

«... زمان آن رسیده است که «هیولای» فلسفه‌ی تحلیلی را که به خاک سپرده شده نام ببریم: فیلسوفان به اصطلاح «تحلیلی» اکنون شامل اهل سکوت^{۱۶} و طبیعت‌گرایان می‌گردد؛ فیلسوفان فرافلسفی سنتی و فیلسوفان زبانی قرن بیستم، مورخان فلسفه و فیلسوفانی که علاقه‌ی کمی به تاریخ این رشته نشان می‌دهند. با در دست داشتن کتنگرایی ذاتی و روش‌شناختی فلسفه‌ی آنکولوون، فلسفه‌ی «تحلیلی» اگر زنده

بماند، تنها به مثابه سبکی که بر «منطق»، «جدیت» و «استدلال» تأکید دارد باقی می‌ماند...»

در سایه‌ی این سخن، با اطمینان می‌توانیم بگوئیم لایتر دیگر حتی اگر زمانی چنین بود- پذیرای این دیدگاه که فلسفه‌ی خوب می‌تواند به فلسفه‌ی تحلیلی تقلیل یابد نیست؛ چراکه این دیدگاه ملازم آن است که فلسفه‌ی تحلیلی چیزی با هنجارهایی قطعی و به لحاظ فلسفی متکی به خود باشد. البته لایتر تصدیق می‌کند که زمانی چنین چیزی بوده است، اما دیدگاه کنونی او این است که آن عمارت اکنون فرو ریخته است و به جای آن سو به نام آن- روش‌ها و دیدگاه‌های گوناگونی پدیدار گشته‌اند که صرفاً مقید به سبک مشترکی هستند که با اغماض با مفاهیم شفافیت، دقت و جدیت قابل تعریف می‌باشد. لایتر اگر بعد از این حرفی زده باشد، فلسفه‌ی تحلیلی را به فلسفه‌ی خوب تقلیل داده است، که عبارت دوم به عنوان چیزی فاقد دسته‌بندی و به واقع، پایا در سنت غربی ادراک می‌گردد.

این دیدگاه [لایتر] که هیولای فلسفه‌ی تحلیلی به خاک سپرده شده خیلی خوش‌بینانه است. در حالی که فلسفه‌ی تحلیلی موفق به ایجاد حد قابل توجهی از ارتباط نزدیک با فلسفه‌ی سنتی گردیده است، وجوه مهم دیگری نیز وجود دارد که این دو در آن‌ها با یکدیگر بیگانه مانده‌اند. به طور سنتی، هدف پوششی فلسفه، ساخت منطقی یک دیدگاه عام جهانی - سو از این رو تمام‌شمول- می‌باشد که پاسخ‌های معقولی به پرسش‌های نه تنها فرافلسفی بلکه اخلاقی نیز بدهد، و به این ترتیب همچون یک کروکی نقشه‌ی راه به کار رود که نوع بشر را به سمت خیر مطلق^{۱۷} یعنی زندگی سعادت‌مندان^{۱۸} و یا «رو به کمال» هدایت کند.

در حالی که فلسفه‌ی سنتی امر نظری و عملی را به مثابه دو جزء ضروری یک کل مجتمع به هم می‌پیوندد، فلسفه‌ی تحلیلی نه تنها آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌سازد، بلکه یکی از آن‌ها را از چشم‌انداز اصلی فلسفه به کنار می‌زند. آن‌چنان که سوسوم می‌گوید، «در کل، فلسفه‌ی پرداخته شده در سنت تحلیلی، نظر به حقیقت و دانش، به عنوان امری مقابل اصلاح اخلاقی و یا معنوی دارد... هدف فلسفه‌ی تحلیلی کشف حقیقت است، و نه تأمین یک دستورالعمل مفید برای زندگی انسان»

سوسوم این را معادل یکی از چندین «زمینه و یا گرایش مینا و ماندگاری که فلسفه‌ی تحلیلی را تعریف می‌کند» می‌داند. نکته‌ی دیگر آنکه فلسفه‌ی پردازی برای «به عنوان اخلاق^{۱۹} نیاز مند نوعی نظام‌بندی در اشتادانه است که به فرد اجازه دهد «نقشه‌ای از ساختار تمام آن‌چه هست» را ترسیم کند.» تنها با چنین «نقشه‌ای» در ذهن می‌توان امیدوار بود که زندگی را به درستی با اولویت‌بندی صحیح امور خیر متنوع حاضر در جهان - که بخش اعظم اخلاق است- نظام بخشید. به طور سنتی، این نشانه و عملکرد خرد و هدف فلسفه است. اما این گرایش‌ها دیرپا و تقریباً جهانی در فلسفه‌ی تحلیلی در ستیز با تبدیل این پروژه به هدف آشکار عمل «رسمی» فلسفی در شکل‌های تفکر، تحقیق و یا تعلیم عمل می‌کند. روابط حسنه‌ی جزئی فلسفه‌ی تحلیلی با فلسفه‌ی سنتی نقش اندکی در تغییر این وضعیت داشته است؛ از این رو، علی‌رغم روابط حسنه‌ی جزئی آن‌ها، دیگر ناهمخوانی‌های باقی بین فلسفه‌ی تحلیلی و سنتی نشان می‌دهد که اولی در بهترین حالت بازتاب تاری از آن‌چه به طور تاریخی در سنت غربی «فلسفه‌ی خوب» تلقی شده می‌باشد. متعاقباً، ما باید نتیجه بگیریم که صورتی از «فلسفه‌ی خوب» که فلسفه‌ی تحلیلی به آن تقلیل یافته است آن‌چنان که لایتر عنوان می‌کند پایا نیست.

ایسن صورت آن‌چنان هم که او مطرح می‌کند متکثر نیست. در این باره که فلسفه در زمینه‌ی^{۲۰} تحلیلی برای مدتی در جهت تنوعی

دو نگاه

در حقیقت، با در نظر گرفتن ارزشی که

تحلیلی‌ها به طور سنتی بر شفافیت و دقت زیاد می‌نهادند، قابل انتظار

خواهد بود که خود آن‌ها نیز از این واقعیت که معنای فیلسوف

تحلیلی بودن در حال حاضر روشن نیست

متعجب گردند

فزاینده رو به حرکت بوده، نمی‌توان تردید داشت. اما طبقه‌بندی این نوع به عنوان مایملک یا دستاورد فلسفه‌ی تحلیلی به خودی خود بدون قید و شرط، گمراه‌کننده است. حداقل در آکادمی آمریکایی، انگیزه‌ی تنوع به مقدار زیادی از خارج از جریان تحلیلی وارد می‌شد. قابل مشاهده‌ترین بروز آن، نهضتی در سال ۱۹۷۸ بود که «شورش پلورالیست» نام گرفت.

لاخس^{۲۱} متذکر می‌گردد که «خشم آن‌هایی که خواستار رفورم هستند... آن قدر که برخاسته از نخوت به وجود آمده از برشمردن تحلیل‌گرایی به عنوان تنها شیوه‌ی درست تفکر بود، ناشی از سبک تحلیلی فلسفه‌پردازان نبود.» و اینکه «هدف شورش، شکست و یا حذف فلسفه‌ی تحلیلی نبود، بلکه اثبات حقانیت روش‌های معادل بود.» اما این خیالی خام بود. روش تحلیلی، اگر به تنهایی در نظر گرفته شود، از انحصاریتی که طبق گفته‌ی لاخس منبع حقیقی آشفتنگی بود، قابل تفکیک است. اما، با در نظر گرفتن تمامیت فلسفه‌ی تحلیلی، به عنوان پدیده‌ای نه تنها فلسفی، بلکه همچنین اجتماعی و تاریخی، انحصاریت آن نمی‌تواند از روش‌اش جدا باشد؛ فلسفه‌ی تحلیلی تنها به این دلیل موقعیت خود را در آکادمی به عنوان یک نیروی اجتماعی و در پی آن جایگاه کنونی‌اش را در تاریخ به دست آورده است که تعدادی مکفی از فیلسوفان، روش تحلیلی را با این درک که آن، بهترین یا تنها روش درست فلسفی بود، اتخاذ نمودند. حقیقتا، همان‌گونه که جلوتر بیان خواهیم نمود، در بطن فلسفه‌ی تحلیلی به اندازه‌ی یک فرافلسفه که فلسفه را به یک روش واحد محدود می‌کند، روش‌شناسی موجود نیست. از این رو، در زمان شورش پلورالیست، گذشتن از انحصاریت، دقیقا همان قدر برای وجهه‌ی تحلیلی مخرب می‌بوده که گذشتن از خود روش تحلیلی.

علاوه بر این، از آن جایی که رویکرد انحصارمآبی هنوز در فلسفه‌ی تحلیلی نفوذ دارد، دیگر توصیف خود فلسفه‌ی تحلیلی به وصف پلورالیستی صحیح به نظر نمی‌رسد. پلورالیسم اصیل دیدگاهی است که شامل التزامی ایستا به آزادی و شمولیت می‌باشد؛ اما چنین التزامی هرگز شاخصه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی در هیچ نقطه‌ای از تاریخ آن نبوده است. از این رو، با این که فلسفه‌ی تحلیلی به حدی متنوع گشته که گزینش‌پذیری پذیر گردیده است، در نگاه کلی پلورالیستی نیست.

«حقارتی که فیلسوفان برای همکارانی که با ایشان ارزش‌ها و تکنیک‌های مشترک نداشتند، قائل بودند»، طبق گفته‌ی لاخس، «امری غریب است و موجب سستی بنیان‌های افتخار و تمامیت نظام بوده است.»

در سایه‌ی انحصاریت پایدار فلسفه‌ی تحلیلی، دیدگاه لایتر درباره‌ی رابطه‌ی فلسفه‌ی «تحلیلی» و «فلسفه‌ی» «خوب» فاقد اعتبار است. فلسفه‌ی تحلیلی هنوز به طور کامل از امتناع اولیه‌اش از فلسفه‌ی سنتی باز نگشته است. دایره‌ی پذیرش یک معیار برای فلسفه‌ی خوب که هم سنتی باشد و هم پلورالیستی هنوز کامل نشده است. متعاقبا معادله‌ی فلسفه‌ی تحلیلی و فلسفه‌ی خوب باید به شیوه‌ی اول خوانده شود؛ یعنی فلسفه‌ی خوب به فلسفه‌ی تحلیلی تقلیل داده شود، که در آن از دومی به عنوان چیزی که هنجارهای منحصر به فرد خود را دارد تعبیر می‌گردد. و البته، این برداشت همان چیزی است که در بیشتر دوره‌ی تحلیلی متداول بوده است. تنها در قرن اخیر و حول حوش آن بود که درجه‌ی قابل توجهی از روابط حسنه میان فلسفه‌ی تحلیلی و سنتی قابل مشاهده شد، اما معادله‌ی میان فلسفه‌ی تحلیلی و فلسفه‌ی خوب برای بیش از نیم قرن در فلسفه‌ی آکادمیک دایر بوده است.

معادله‌ی فلسفه‌ی «خوب» با «فلسفه‌ی» «تحلیلی» در این متن از ارتباط قوی میان هنجارهای فلسفه‌پردازان تحلیلی و معیارهای تربیت خوب

و موفقیت حرفه‌ای در فلسفه‌ی آکادمیک روز پرده بر می‌دارد. تا همین اواخر، این مطلب نیز تقریبا با نگاهی به هر یک از مجلدات مجموعه‌ی **شغل‌هایی برای فیلسوفان**^{۲۲} در انجمن فلسفی آمریکایی مشهود می‌نموده است. حتی امروز نیز مشاهده‌ی گروه‌هایی که خود را تحلیلی معرفی کنند و در پی استخدام متقاضیانی که در سنت تحلیلی آموزش دیده‌اند باشند، و دارای تخصص‌هایی در حوزه‌های «تحلیلی هسته‌ای» و یا حوزه‌هایی که به عنوان زیررشته‌های فلسفه‌ی تحلیلی شناخته می‌شوند و دیگر حوزه‌های مشابه می‌باشند، غیر متداول نیست. درحالی که دلایل زیادی از جمله تمایل به تنوع در میان هیئت علمی خود، برای اینکه یک گروه بخواهد بر یک فیلسوف تحلیلی سرمایه‌گذاری نماید وجود دارد، حدی که تحلیلی‌ها در مقابل فیلسوفان دیگر سنت‌ها خواسته شده‌اند، نشان‌دهنده‌ی آن است که بیشتر امری شبیه به تنگ‌نظری سررشته‌ی اغلب مطالبات را در دست دارد.

نوشته‌ای از برنارد ویلیامز^{۲۳} در سال ۱۹۹۶ این موضوع را تأیید می‌کند. او در ارائه‌ی نظر خود بر تمایز میان فلسفه‌ی تحلیلی و قاره‌ای چنین می‌گوید:

«تمایزهای وارد شده مبهمند، و عناوین، در پوشاندن این واقعیت نقش دارند. عبارت «قاره‌ای» در راستای سست کردن عزم تفکر در باب تضادهای محتمل با فلسفه‌ی تحلیلی، و به تبع آن در باب خود هویت فلسفه‌ی تحلیلی به کار می‌رود. در عین حال، ظنن مبهم جغرافیایی این عبارت حامل پیامی است، که فلسفه‌ی تحلیلی به عنوان امری مقابل بیگانه و نامتعارف، و شاید - اگر کلیشه‌های قدیمی در کار باشند - به عنوان چیزی در مقابل امر بیهوده و پوچ شناخته می‌شود. این حقیقتا آن چیزی است که بسیاری از فیلسوفان تحلیلی باور دارند؛ و آن‌ها آن را نه در تضاد با فعالیت‌های جاری در یک قاره‌ی دورافتاده، بلکه در بسیاری موارد، در تقابل با کاری که در گروه‌های محلی ادبیات آن‌ها انجام می‌شود می‌دانند. این واقعیت ندارد که پروژه‌هایی در سبک‌های دیگر در سرزمین‌های مادری فلسفه‌ی تحلیلی وجود ندارد؛ بلکه صرفا این موضوع در گروه‌های فلسفه دیده نمی‌شود. تمایزهای موجود نه جغرافیایی، بلکه حرفه‌ای بوده، و آنچه مورد بحث است، هویت فلسفه به مثابه یک رشته می‌باشد.»

این بیانیه‌ی کوتاه تفاسیر شایسته‌ی توضیح فراوانی را، در درون دارد. در حال حاضر، ما تنها متذکر می‌گردیم که ویلیامز هم رویکرد انحصاری و هم امتیاز انحصاری حرفه‌ای فلسفه‌ی تحلیلی ملازم با آن را تأیید می‌نماید.

پس نتیجه می‌گیریم که در شایعه‌ی مرگ فلسفه‌ی تحلیلی به شدت مبالغه گردیده است. هیولا هنوز تا جایی که حرفه، «فلسفه‌ی تحلیلی» را با چیزی که قطعیت کافی برای ایفای نقش استاندارد کیفیت در فلسفه را دارد می‌پیوندد، زنده است.

۴ چه چیز، فلسفه‌ی خوب (تحلیلی) را رقم می‌زند؟

مسئله‌ی باید قضاوت‌هایی - درباره‌ی خوب و بد، حرفه‌ای و غیر حرفه‌ای، با ارزش و بی‌ارزش - چه بسا معیارهای تحلیلی و چه معیارهای دیگر، صورت پذیرد. اما قطعاً مطلوب است که این قضاوت‌ها در تطابق با معیارهای سنجشی‌ای صورت پذیرد که برای آزمودن و یا در صورت لزوم، اثبات گردیدن، به اندازه‌ی کافی شفاف باشند. در غیر این صورت، خطر بسیار بزرگی وجود دارد که آن‌ها به جای مبادی و اصول، با تعصب و سلیقه راه برده شوند. با این حال، از آن‌جا که فلسفه‌ی تحلیلی خود الگوی فلسفه‌ی خوب است، این واقعیت که ماهیت آن در حال حاضر نمی‌تواند مشخص گردد، مانع آن می‌شود که استانداردهای غیر رسمی که این قضاوت‌ها بر اساس

دو نگاه

فلسفه‌ی تحلیلی تنها به این دلیل موفقیت خود را در آکادمی به عنوان یک نیروی اجتماعی و در پی آن جایگاه کنونی‌اش را در تاریخ به دست آورده است که تعدادی مکفی از فیلسوفان، روش تحلیلی را با این درک که آن، بهترین یا تنها روش درست فلسفی بود، اتخاذ نمودند. حقیقتا، در بطن فلسفه‌ی تحلیلی به اندازه‌ی یک فرافلسفه که فلسفه را به یک روش واحد محدود می‌کند، روش‌شناسی موجود نیست

سنگرگیری حرفه‌ای فلسفه‌ی تحلیلی می‌بایست به عنوان نمونه‌ای از هژمونی در بدترین مفهوم آن دیده شود، که مولد و نگاه‌دار یک موقعیت حرفه‌ای غیر عادلانه می‌باشد که در آن افراد به جای اصول بر مبنای تعصب طرف قرارداد قرار می‌گیرند یا نمی‌گیرند، استخدام می‌شوند یا نمی‌شوند، [و] ترفیع می‌گیرند یا نمی‌گیرند. و این امکان چیزی است که باید برای تمام کسانی که با حرفه سر و کار دارند حائز اهمیت باشد.

شواهد کافی وجود دارد که این امر، با اینکه تقریباً غیر ممکن است که بتوان گفت دقیقاً چقدر می‌تواند گسترده باشد و یا بوده است، به صورت مشکلی گریبان‌گیر فلسفه‌ی تحلیلی بوده است. در واقع، برخورد متعصبانه‌ی یک فیلسوف غیر تحلیلی، موقعیت طرح یکی از ابتدایی‌ترین پرسش‌ها را در ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی فراهم نمود: **مگس و شیشه‌ی مگس** و **مگس و مینا** (۱۹۶۳).^{۲۵} در فصل آغازین، مینا جزئیات مناظره‌ی داغی را در سال ۱۹۵۹ در ستون‌های مکاتبات لندن **تایمز** شرح می‌دهد. مناظره در ابتدا میان راسل و رابیل بود، اما دیگران به سرعت به این نزاع پیوستند. هدف مجادله امتناع رابیل از چاپ نقدی بر **کلمات و چیزهای ارنست گلنر**^{۲۶} در مجله‌ی **ذهن** (Mind) بود. مناظره با یک نامه‌ی آتشین آغاز شد که در آن راسل، رابیل را به سوء استفاده از موقعیت وی به عنوان ویراستار با ایجاد هماهنگی با گرایش‌های فلسفی خود و استانداردهایی که دیگر کارهای فلسفی می‌بایست بر مبنای آن‌ها داور می‌گردند، متهم نمود. **کلمات و چیزها** خود پرسشی بود در ماهیت فلسفه‌ی تحلیلی به صورت زبان عادی آن و از نوعی که آن‌ها با وجهه‌ی بسیار منفی جلوه می‌داد. مینا کمی جلوتر در آن فصل بار دیگر مصاحبه‌ای را با گلنر ارائه می‌نماید که در آن از وی چنین نقل شده است:

«تا آن‌جا که مربوط به فلسفه‌ی حرفه‌ای می‌گردد، «کلمات و چیزها» به جای تأمین آینده‌ی من آن را ویران نمود. من بر تشکیلات فلسفی تاختم، و تا زمانی که فیلسوفان فعلی در قدرت باشند، من هرگز جایگاهی در یک کالج آکسفورد نخواهم داشت. اینکه من در حلقه‌های فلسفی پذیرفته گردم یا نه را باید دید.» او هیچ وقت پذیرفته نگردید. با اینکه گلنر پس از آن، دوران درخشانی را با فعالیت در تقاطع فلسفه، انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی آغاز نمود، هرگز دگرباره به جریان اصلی فلسفی ورود نیافت.

نمونه‌ی گلنر تنها یک مظهر عمومی از محیط متعصبانه‌ای است که توسط اعمال بی‌پروای ارزش‌شناسی تحلیلی خلق گردیده است. در مجموع، این نه تنها منجر به رفتار متعصبانه با افراد، بلکه همچنین با کل مدارس فلسفی گردیده است. در یک نگاه وسیع‌تر، یکی از واضح‌ترین ویژگی‌های فلسفه‌ی آکادمیک قرن بیستم، دوقطبی شدن افراطی مدارس تحلیلی و قاره‌ای است. با اینکه فیلسوفان تحلیلی به طور فزاینده‌ای از غنای کار قاره‌ای مطلع می‌گردند، گرایش آنان تقریباً در کل دوران قرن بیستم، رد آن به طور کلی، و در بسیاری از اوقات، بدون توجه به هدف بوده است. در نتیجه، بسیاری از مطالبی که ارزش دانستن داشت برای چندین نسل از فیلسوفان و شاگردانشان مفقود گردید. غرابت و تأسفات‌انگیزی شکاف تحلیلی/قاره‌ای توسط تعدادی از نویسندگان، متذکر گردیده است. به عنوان مثال، دامت^{۲۷} حیرت خود را بر واگرایی این دو سنت، که مانند راین و دانوب، هم‌زمان آغاز می‌شوند و برای مدتی با یکدیگر جریان دارند، به طور عالی بیان نموده است. به طور مشابه، پیتز سایمونز^{۲۸} (۲۰۰۱) استدلال نموده است که این شکاف، آن‌چنان که ما می‌شناسیم، در اصل، ایدئولوژیک نبوده بلکه به میزان زیادی محصول رویداد تاریخی دو جنگ جهانی و شرایط سیاسی که موجبات آن دو را فراهم نمودند بوده است. تا آن‌جا که بتوان تقصیری به فیلسوفان و تدابیرشان نسبت

آن شکل گرفته‌اند، فصل‌بندی، موشکافی و یا اثبات گردند. از این رو جای تعجب نیست که، حتی در موارد نادری که تلاشی برای فصل‌بندی استانداردهای تحلیلی صورت گرفته است، مطالب بسیار ناچیزی با ماهیت قطعی درباره‌ی آن‌ها قابل بیان می‌باشد. با اینکه PGR استانداردهای فلسفه‌ی خوب/تحلیلی را ارائه و یا شرح نمی‌دهد، مطالعه‌ای بر اطلاعات خامی که رتبه‌بندی‌ها بر مبنای آن‌ها صورت گرفته‌اند بعضی از آن‌ها را آشکار می‌نماید. دانشمند جامعه‌شناس، کیران هیلی^{۲۹}، اخیراً چنین مطالعه‌ای را انجام داده است، و آن‌چه که او یافته، تعجب آنان را که با آداب و رسوم تحلیلی آشنا هستند برنخواهد انگیخت. در ابتدا، او فهمید که در میان هیئت ارزیابان PGR، درجه‌ی بالایی از هم‌رأیی در باب عواملی که یک گروه را مستحق درجه‌ی بالایی از رتبه‌بندی کلی می‌نماید وجود دارد - آن‌قدر که او می‌توانست فلسفه را «یک نظام بسیار کثیرالاجماع» بخواند. دوم آنکه، او دریافت که: (۱) قوت در متافیزیک و فلسفه‌ی زبان بیشترین سهم را در افزایش رتبه‌بندی کلی یک گروه دارد؛ (۲) قوت در فلسفه‌ی ذهن، فلسفه‌ی علم، شناخت‌شناسی، اخلاق، علاوه بر بعضی حوزه‌های خاص تاریخی (تاریخ باستان، تاریخ قرن هفده، تاریخ قرن هجده و ایده‌آلیسم کانتی/آلمانی) هر یک سهم متناهی دارند، اما نه به اندازه‌ی متافیزیک و زبان؛ و (۳) قوت در فلسفه‌ی قاره‌ای، فلسفه‌ی قرون وسطی و یا فلسفه‌ی دین سهم کوچکی دارند. از این‌رو، به نظر می‌رسد که واقعیت‌هایی عینی درباره‌ی ادراک تحلیلی از «فلسفه‌ی خوب»، حداقل به میزانی که ارزش نسبی بعضی جزء-رشته‌های فلسفی خاص را تحت تأثیر قرار دهد، وجود دارد. در عین حال، آن‌چه که ما فاقد آن هستیم، توضیحی بر این سؤال است که چرا هم‌رأیی تحلیلی این گونه می‌باشد که هست، و استدلالی برای اینکه چرا این گونه که هست باید باشد. همچنین ما فاقد گزارشی شفاف و قابل دفاع از کیفیت‌هایی که یک فلسفه‌ی خوب را، بدون توجه به جزء-رشته رقم می‌زنند - معیارهای خاص مهارت فلسفی و کیفیت - هستیم؛ به استثنای گزارشی در باب اینکه آن‌ها چگونه با اولویت‌دهی کثیرالاجماع بعضی جزء-رشته‌ها بر دیگری مرتبطند (به عنوان نمونه، آیا متافیزیک و فلسفه‌ی زبان راحت‌تر به درجات بالاتر شفافیت، دقت و جدیت استدلالی معطوف می‌گردند؟). این وظیفه‌ی جامعه‌شناس نیست که پاسخ این پرسش‌ها را بیاورد؛ بلکه، وظیفه‌ی فیلسوف است که آن‌ها را فراهم کند. اما تحلیلی‌ها آن‌ها را فراهم نموده‌اند. متعاقباً، اینکه در مدل تحلیلی، معیارهای فلسفه‌ی خوب دقیقاً چه هستند، نامعلوم باقی می‌ماند.

آیا فلسفه‌ی تحلیلی فلسفه‌ی خوب است؟

پرداختن به «فلسفه‌ی خوب» در مدل تحلیلی نقش برجسته‌ای را در تبدیل فلسفه‌ی آکادمیک به آن‌چه که امروزه هست - [و] در واقع، آن‌چه که در طول قرن اخیر بوده، ایفا نموده است. بدون شک، بسیاری از فیلسوفان تحلیلی این نتیجه را به طور کلی خوب تلقی می‌کنند. اما هنوز، تنها متعصب‌ترین طرفداران از پذیرش این امر که خطای بسیاری در طول صد سال گذشته بر فلسفه‌ی آکادمیک رفته است، سر باز می‌زنند.

اول آنکه، این واقعیت که استانداردهای تحلیلی فلسفه‌ی خوب، مبهم باقی مانده‌اند، این فرض را مطرح می‌کند که شاید آن‌ها اصلاً استانداردهای رسمی نبوده، بلکه صرفاً هنجارهایی عملی هستند که از گرایش‌ها و تعصبات پروفیسورهایی در مؤسسات لایتر نشأت گرفته‌اند. در این صورت عنوان «تحلیلی» تنها کمی بیشتر از یک برچسب تأیید قراردادی خواهد بود که به صاحبان قدرت و نفوذ آکادمیک اطلاق گشته و توسط آنان ارزانی می‌گردد. در این مورد،



دو نگاه

معادله‌ی فلسفه‌ی

«خوب» با [فلسفه‌ی]

«تحلیلی» در این متن،

از ارتباط قوی میان

هنجارهای فلسفه‌پردازی

تحلیلی و معیارهای

تربیت خوب و موفقیت

حرفه‌ای در فلسفه‌ی

آکادمیک روز پرده بر

می‌دارد

به جای بینش، کنجکاوی و گستردگی، نیازمند «تخصص گرایی»... تکنیک، تمرکز دقیق و جدیت است.»
در نتیجه، همچون پروفیسور کارویتاپ در متن برگ، «فیلسوفان امروز اغلب عیش بر هم زن، بسیار سریع در مخالفت و اعتراض، بسیار سرسخت در فهم (و یا گوش دادن به) جایگزین های ضعیف البیان، مضطرب تر از آنکه انکار فضل بصیرت و اشتیاق را بنمایند، ... هستند»

تأکید بر این نکته حائز اهمیت است که این نقادی چیزی فراتر از شکایت در مورد سخت بودن بیش از اندازه فلسفه پردازی در سبک تحلیلی برای عموم مردم است. این مسئله برای هر فلسفه ای تا حدی صدق می کند؛ همچنان که، کسی که به دانشجویان کارشناسی تدریس می کند، می داند حتی خواندن مکالمات افلاطون نیازمند سطحی از توجه و دقت است که بسیاری با آن نامآنوسند. با اینکه فلسفه پردازی تحلیلی تمایل به آن دارد که حتی سخت تر شود، نگرانی ابراز شده در این جا متفاوت است. برگ گرایشات ضد تئوری فلسفه ای تحلیلی را، که در ساختار روش شناسی تعریف کننده آن، جا گرفته بود، به عنوان ریشه ی مشکل می شناسد. سولومان نیز مشکل را در شرایط روش شناسانه می بیند:

همان گونه که از اسامی آنان بر می آید، فیلسوفان تحلیلی به ترجیح تحلیلی بر جمع بندی، [و] تخریب بر ساخت تمایل پیدا نموده اند. در نتیجه، لذت فلسفه تا حد زیادی به مجادلات ... مخرب، لذت «پاره پاره نمودن» و تخریب مبدل می گردد»

سخت گیری های سنتی فلسفه پردازی تحلیلی آن را به لحاظ روش شناسانه از دیگر شدن با بسیاری از پدیده های برجسته ی زندگی انسانی به شیوه ای سازنده و به طور وجودی معنادار، ناتوان ارائه می نماید. به عنوان نمونه، یکی از شاخص ترین خصوصیات روش شناسانه ی فلسفه ای تحلیلی را در نظر بگیرید: استفاده از منطق رسمی. به مدت بیش از یک قرن، میزان بی سابقه ای از فعالیت فلسفی، با این هدف که تفکر ما باید در تمام حوزه های محتوایی دقیق تر گردد، صرف توسعه و به کارگیری نظام های رسمی منطقی گردیده است. اما این تلاش، نتوانسته به نتایجی قطعی و حائز اهمیت، حداقل در عرصه هایی از فلسفه که بیشترین تماس مستقیم را با زندگی «معمول» انسانی دارد، همچون اخلاق، فلسفه ی سیاسی و فلسفه ی دین، دست یابد.

در حوزه های دیگر، مانند متافیزیک و فلسفه ی زبان و فلسفه ی منطقی، حقیقتاً ممکن است پیشرفت هایی بوده باشد، اما نه از آن گونه که بتوان به راحتی در زمره ی دغدغه های معمول ذهن بشر ثبتشان کرد. به عنوان نمونه، اسکات سومز و تیموتی ویلیامسون^{۳۳} هر دو به ادراکات پست-کریپتیک^{۳۴} از مفاهیم صوری و شناختی به جایگیری در زمره ی گزیده ترین ثمرات فلسفه ای تحلیلی یاد می کنند. آن ها همچنین به جوانبی از فهم رو به رشد ما از طبیعت، محدودیت ها و ساختار خود نظام های رسمی اشاره می کنند: سومز به نظریه ی رسمی نتیجه ی منطقی، و ویلیامسون به فهم کنونی ما از «هزینه ها و سودهای امکان و ضرورت تحلیل بر حسب عالم های ممکن» و اینکه «استنادی در یک زبان چقدر می تواند با یک الگوی کاملاً غیر مستند برای همان زبان بدون ایجاب تناقض معنایی، هم خوانی داشته باشد.» اشاره می کند.

با در نظر گرفتن این نوع از پیشرفت ها، تأکید بر سه نکته ضروری است. اول آنکه، مسلم نیست که این ها در واقع پیشرفت به حساب آیند، چرا که در فلسفه های زبان و منطق، چیز زیادی وجود ندارد که به بحث گذاشته نشده باشد، دوماً، حتی اگر آن ها پیشرفت های نابی به شمار آیند، قابلیت به کارگیری این بینش ها در مسائل جهان واقعی

داد، او هایدگر را به داشتن نقشی تعیین کننده در تغییر جهت نهضت پدیدارشناسانه از مسیری که هوسرل در ابتدا برایش معین کرد، می شناسد. بدون شک، سایمونز در گفته های خود صادق است. اما حقایق بیشتری درباره ی این شکاف برای گفتن وجود دارد، خصوصاً در ارتباط با سهمی که طرف تحلیلی در آن داشته است؛ و بعید به نظر می رسد که ارزش شناسی تحلیلی نقشی نداشته باشد.

نگران کننده تر از این، شاید، این واقعیت است که با پیگیری «کار خوب» در طول دوران قرن بیستم، فیلسوفان تحلیلی موفق به بیگانه کردن فلسفه ی آکادمیک، هم از دیگر اصول آکادمیک و هم از عموم مردم گردیدند. تایلر برگ^{۳۵} این موضوع را با صراحت قابل تحسینی در خطاب دبیرانه اش به شاخه ی غربی انجمن فلسفی آمریکایی مطرح می نماید. او توضیح می دهد که بخش عمده ی فلسفه پردازی قرن بیستم در خط تحلیلی، خود را با تقلیل ارزش انسانیت، و همراه آن، فلسفه، مشغول داشته است. برای ترسیم این نکته، برگ، یک گفت و گو فرضی را میان یک پروفیسور مشخص، کارویتاپ^{۳۶} - که تجسم واضحی از فلسفه ی تحلیلی در قرن بیستم است - و یک دانشجوی معاصر فلسفه به نمایش می گذارد. در طول صحبتشان، پروفیسور کارویتاپ موفق می گردد که تمام موضوعاتی را که دانشجوی معاصر اشاره می نماید که ممکن است برای وی جالب باشد، به بهانه ی کهنه و یا غیر علمی بودن (و به تبع آن، فقدان استانداردهای «کار خوب» در فلسفه) از بحث حذف نماید. جست و جو برای معنای زندگی، کاوش حقیقت، تلاش برای کشف یک پایه ی عقلانی برای ارزش گذاری اخلاقی، و یا رسیدن به درکی از اراده ی آزاد، آگاهی، و یا هویت شخصی به مفهومی فراتر از طبیعت گرایی - که اغلب، تفکر تحلیلی را در قرن بیستم تعریف نموده است - همه به عنوان امیدهای واهی چیزی که اکنون نظامی از کار افتاده است و به اصطلاح فلسفه ی سنتی نامیده شده است، نوعی از فلسفه که قبل از انقلاب تحلیلی وجود داشت، [از دفتر تحلیلی] خط خورده است.

ناتوانی دانشجوی برگ در یافتن چیزی ارزش مند و یا جالب توجه در نسخه ی کارویتاپ از فلسفه، صرف نظر از بخش عظیمی از هر دو جهان آکادمیک و غیر آکادمیک، نمایان گر تجربه ی بسیاری از دانشجویان واقعی می باشد. همچنان که رابرت سولومان^{۳۷} می نویسد:

«من در سفرهایم به اطراف کشور، اغلب با انسان هایی ملاقات می کنم - هنرمندان و تجاری موفق و دیگر مردانی - که بی درنگ مرا مهمان یک اعتراف آشنا می کنند. اعتراف این گونه آغاز می شود (من زمانی یک کلاس فلسفه داشتم، اما... من می دانم ادامه ی آن چیست. آن را از مطلع هجاها بیرون می کشم. ... اغلب این عبارت است: «اما من از آن متنفر بودم» که نوعاً با تصویری به غایت غیر تحسین آمیز از یک استاد بی توجه و متکبر ادامه می یابد که به گمان غالب، متعلما بیشتر باهوش بوده و مصمم به نشان دادن آن بوده است.»

سولومان، به انتقاد فلسفه ای تحلیلی به خاطر ارائه ی نسخه ای «کم حجم» و «خالی از لطف» از فلسفه، و نامتناسب با «حجم» و «غنا»ی تجربه ی انسانی ادامه می دهد. او شرح می دهد که فیلسوفان، در محدودیت ناشی از نگرانی های مربوط به حفظ استانداردهای حرفه ای تحلیلی، به چشم پوشی از مسائل فلسفی که به طور طبیعی در زندگی انسان بروز می نماید گراییده اند، و به جای آن مسائل تصفیه شده تری را که بتوان با شیوه های فنی و سیستم های رسمی به حل آن ها پرداخت برگزیده اند. به بیان او، از این طریق،

فلسفه خود را به مجموعه ای از مهارت های تجسمی تقلیل داده، در طرفداری از گزینهای «باریک» و غیرانحصاری از استدلال و تحلیل منطقی، با غنا و تنوع اعلان جنگ نموده است، اصالت نظری هگل و ادراک تمام شمول وی از تجربه را کنار گذاشته است.... فلسفه اکنون

دو نگاه

با اینکه فیلسوفان تحلیلی به طور فزاینده ای از غنای کار قاره ای مطلع می گردند، گرایش آنان تقریباً در کل دوران قرن بیستم، رد آن به طور کلی، و در بسیاری از اوقات، بدون توجه به هدف بوده است. در نتیجه، بسیاری از مطالبی که ارزش دانستن داشت برای چندین نسل از فیلسوفان و شاگردانشان مفقود گردید

هنوز مشهود نیست، و سوم آنکه، باز با فرض آن که آن‌ها بینش‌هایی قطعی هستند، دست‌یابی به آن‌ها آن‌قدر زمان و تلاش برده است که حوزه‌های بسیار مهم دیگر در جستار فلسفی در بخش اعظم قرن بیستم مورد غفلت جریان اصلی فلسفی واقع گردید. هانس اسلوگا^{۳۳} بعضی از این مسائل را فراچنگ آورده است؛ آن هنگام که می‌گوید:

«حداقل از زمان مقاله‌ی تارسکی^{۳۴} «در مفهوم حقیقت در زبان‌های رسمی شده» در ۱۹۳۱ این مسئله در میان فیلسوفان زبانی به یک باور عمومی تبدیل شده است که یک نظریه‌ی کاملاً رسمی، ساختاری از معنا قابل تأسیس می‌بوده است. ... تا آن‌جایی که به چند جمله‌ی ساده با قابلیت رسمی شدن اکتفا کنیم، این ایده، به نظر می‌رسد که در بردارنده‌ی نوید است. ... اما در روند واقعی بحث، شواهد کمی برای تقویت چنین امیدهایی وجود دارد. بعد از هشتاد سال مباحثه، فیلسوفان زبانی هنوز بر معناشناسی نام‌های ساده‌ی کامل به توافق نرسیده‌اند. تأسیس معناشناسی گفتمان فلسفی چه مدت زمان خواهد برد؟»

با وجود گذشت زمان، منظور کلی اسلوگا هنوز قابل اطلاق است: در فلسفه‌ی زبان و منطق، علاوه بر حوزه‌های دیگر در فلسفه، اختلاف‌ها بر سر موضوعات اساسی، معمول است؛ از این‌رو، بر طبق قیاس، دلیل کمی وجود دارد که گمان کنیم ادامه‌ی کاویدن این آوند باریک آن‌قدر مفید است که باید در مرتبه‌ی مهم‌ترین کاری که ممکن است فیلسوفان با زمان و مهارت‌هایشان انجام دهند قرار گیرد. از این‌رو، بر اساس تمام این دلایل، در سایه‌ی نیاز ضروری نسل ما به فلسفه‌ای که قادر بر روشن‌نمایی تمام حوزه‌های زندگی بشر باشد، این قضاوت دور از منطق نیست که بازدهی سرمایه‌گذاری قرن گذشته را در سیستم‌های رسمی کمتر از آن بدانیم که سرمایه‌گذاری پیوسته را در همان سطح توجیه نماید.

این انحراف مختصر در منطق/معناشناسی رسمی سعی در به تصویر کشیدن این نکته‌ی کلی دارد که نارضایتی از فلسفه‌ی تحلیلی لازم نیست دلیلی بر ضعف تعقل باشد و یا برعکس. علاوه بر این‌ها، نه شکاکیت درباره‌ی تکنیک‌های رسمی و نه ناشکیبایی با انعکاس تکنیکی، برای معیوب یافتن اشتغال‌های از پیش تعیین‌شده‌ی تکنیکی فلسفه‌ی تحلیلی مورد نیاز نیست. کوین مولیگان^{۳۵} پتر سایمونز و باری اسمیت^{۳۶} -که هیچ‌یک با فلسفه‌پردازی فوق تکنیکی بیگانه نیستند- اخیراً فلسفه‌ی تحلیلی را متناسب به یک گونه‌ی فوق تکنیکی از گریوگویی^{۳۷} نموده‌اند: «همچون بازی‌های هوش که سیاحت‌گران با خود به ساحل می‌برند، معماهای فلسفی، ذهن را از سختی‌های زندگی منحرف می‌نمایند. ... عوالم ممکن ظرفیت ساخت برای کاوش، بسی خوشایندتر از واقعیت گوشت و خونی هستند که ما را این‌جا بر روی زمین احاطه کرده است.»

در نتیجه، فلسفه‌ی تحلیلی «در کانون خود، فرهنگی است که به جای اهداف نظری معناشناسانه در مقیاس بزرگ، با معما به پیش می‌رود.» و این، بر طبق گزارشات ایشان، دلالت‌هایی بر حرفه دارد.

و به نوبه‌ی خود، موقعیت حرفه‌ی فلسفی پی‌آمدهایی را برای باقی جهان دارد. درحالی‌که سولویمان به تأثیرات فلسفه‌ی تحلیلی بر «انسان‌های معمولی» که فلسفه باید منبع غنای روح و مسرت ایشان باشد، نظر دارد، مولیگان، سایمونز و اسمیت بیشتر نگران تأثیرات آن -و یا به عبارتی عدم تأثیر آن- بر دیگر زمینه‌های جستار، خصوصاً زمینه‌های پیش‌رو با وجود کاربرد قوی که شامل پردازش اطلاعات مکانیکی (مانند بیوانفورماتیک، هوش مصنوعی، و آفرینش یک «شبکه‌ی معنایی»^{۳۸}) می‌گردد، هستند. در چنین زمینه‌هایی، آن‌ها می‌گویند:

«سردرگمی فلسفی شیوه‌ی روز است، چراکه فیلسوفان فلسفه‌ی تحلیلی با دانشی در حوزه‌ی هستی‌شناسی، با اظهار هراس خود، علاقه‌ی کمی به درآویز شدن با مشکلات مطرح‌شده توسط این زمینه‌ها دارند، و ترجیح می‌دهند تحمیل خسارت و ویرانی هستی‌شناسانه را به مفسران رشته‌های دیگر که در فلسفه کم‌تجربه هستند واگذارند. فیلسوفان، به نوبه‌ی خود، خود را با معماهای خانگی مشغول می‌دارند و از آسیبی که اهمال آنان در جهان وسیع‌تر به بار می‌آورد بی‌خبرند.»

زمینه‌ی مشترکی میان برگ، سولویمان، مولیگان، سایمونز و اسمیت جریان دارد: عدم ارتباط فلسفه‌ی تحلیلی با مسائل جهان واقعی. با اینکه آنان به مسئله‌هایی از زمینه‌های مختلف مسائل جهان واقعی استناد می‌کنند، به نظر می‌رسد که همگی مؤید آند که زندگی بشر، از فلسفه به چیزی بیش از آن‌چه فلسفه‌ی تحلیلی خواهان و یا قادر بر اعطای آن است نیاز دارد.

همان‌گونه که متخصصان فلسفه‌ی ذهن به این آگاهی رسیده‌اند که یک «شکاف روان‌شناسانه» وجود دارد که پل زدن آن در بهترین حالت بسیار سخت بوده و ممکن است نشدنی باشد، زمان آن رسیده است که فیلسوفان تحلیلی بپذیرند که یک «شکاف وجودی» میان فلسفه‌ی تحلیلی و زندگی بشر وجود دارد که پل زدن آن نیز بسیار سخت و شاید نشدنی است. به طور مسلم، این دلیلی خوبی بر این گمان است که فلسفه‌ی تحلیلی الگوی شایسته‌ای برای «فلسفه‌ی خوب» نیست.

بحران فلسفه‌ی تحلیلی

یک اثر تازه در باب تاریخ فلسفه‌ی تحلیلی با چنین مطلبی آغاز می‌گردد: «به نظر می‌رسد که فلسفه‌ی تحلیلی، اکنون مدتی است که در وضعیت بحران قرار گرفته است و درگیر وجه‌اش، روابطش با جایگزین‌های فلسفی، تمرینش و حتی مشروعیت‌اش در جامعه‌ی عمومی فلسفی بوده است.» (پیلتزکی و ماتار^{۳۹} ۱۹۹۸)

این نظر که در فلسفه‌ی تحلیلی بحرانی وجود دارد، اساس یک کنفرانس را که اخیراً در دانشگاه سوتامپتون، که در آن از سال ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۵، کانونی برای فلسفه‌ی پساتحلیلی دائر بود، تشکیل داد. برای چندین سال، تبلیغات این کانون چنین متنی بود:

«در سال‌های اخیر این احساس در حال تقویت بوده که سنت تحلیلی در فلسفه، که زمانی با افتخار بر دیگر سنت‌ها سلطه و نگاه تحقیرآمیز داشت، دچار یک بحران گردیده است. نموده‌های این بحران در جدلی که اکنون در میان فیلسوفان تحلیلی بر سر این که روش تحلیلی دقیقاً چیست، بالا گرفته، و نیز در علاقه‌ی فزاینده در میان فیلسوفان تحلیلی به فلسفه‌ی به اصطلاح «قاره‌ای» قابل مشاهده است.»

همچون لحن بیان لایتز در عبارت «هیولای فلسفه تحلیلی»، خیلی زود است که فرارسیدن عصر پساتحلیلی را اعلام کنیم. با این حال، حتی فیلسوفان برجسته‌ای چون هیلاری پاتنم^{۴۰} و جاکو هینتیکا^{۴۱} این را می‌پذیرند که فلسفه‌ی تحلیلی درگیر مشکلی چنان اساسی گردیده که بقای آن را به خطر انداخته است. پاتنم بر «عقیده‌ای که موقعیت فعلی در فلسفه‌ی تحلیلی [به گونه‌ای است که نوعی تجدید حیات و نوسازی موضوع را می‌طلبد] مهر تأیید می‌نهد. به طور مشابه، هینتیکا [این پیشنهاد را] مطرح نموده است که «ما باید شروع جدیدی را عملاً در تمام شاخه‌های مطالعات فلسفی آغاز کنیم» و هشدار داده که «بقای فلسفه‌ی تحلیلی» در خطر است.

برای فیلسوفانی که خود را تحلیلی می‌شناسند و پیشه‌های فلسفی آنان به گزینشی از معماهای خانگی‌ای که مولیگان و همکارانش عنوان نموده‌اند اختصاص یافته است، این ایده که مکتب آنان در

دو نگاه

سولویمان، به انتقاد

فلسفه‌ی تحلیلی به

خاطر ارائه‌ی نسخه‌ای

«کم حجم» و «خالی

از لطف» از فلسفه، و

نامتناسب با «حجم» و

«غنای تجربه‌ی انسانی

ادامه می‌دهد. او شرح

می‌دهد که فیلسوفان،

در محدودیت ناشی

از نگرانی‌های مربوط

به حفظ استانداردهای

حرفه‌ای تحلیلی، به

چشم‌پوشی از مسائل

فلسفی که به طور

طبیعی در زندگی انسان

بروز می‌نماید گراییده‌اند

وضعیتی بحرانی قرار دارد احتمالاً غریب به نظر خواهد آمد. برای آنان، بحث بر سر این معماها همچون همیشه ادامه دارد و هیچ دلیلی وجود ندارد که گمان کنیم این بحث‌ها در معرض خطر به پایان رسیدن هستند. پس چگونه ممکن است در فلسفه‌ی تحلیلی بحرانی وجود داشته باشد؟ زمینه‌ای که ما پوشش داده‌ایم پاسخ را فراهم می‌نماید. فلسفه‌ی تحلیلی بر حرفه تسلط دارد، اما هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید آن چیست. فلسفه‌ی تحلیلی استانداردهای خود را بر حرفه‌ی فلسفی ارائه نموده است، اما هیچ‌کس نمی‌تواند دقیقاً بگوید این استانداردها چه هستند. بدتر از همه، فلسفه‌ی تحلیلی به کرات در برقراری ارتباطی معنادار با دیگر زمینه‌های جستار و با دغدغه‌های بشر شکست خورده است. از این رو، به رغم حیات اجتماعی آن در محدوده‌ی آکادمیک، دلایل بسیار خوبی برای این گمان که فلسفه‌ی تحلیلی دچار بحران است وجود دارد.

اکنون، اگر فلسفه‌ی تحلیلی می‌توانست گزارشی از خود و استانداردهای خود ارائه نماید که نشان دهد دلیل موجهی برای پذیرش مدل تحلیلی علی‌رغم «شکاف وجودی» اش وجود داشته، بحران پشت سر گذاشته خواهد شد؛ یا به عبارت بهتر، مشخص خواهد شد که این فلسفه‌ی تحلیلی نیست که در بحران است، بلکه چشم‌انداز بشری است که انتظاری بیشتر از این از فلسفه دارد. اگر حقیقت (و یا بهترین تخمین ما از آن) عواقب ناخوشایندی دارد، پس بگذار چنین باشد. اما هم طبیعت فلسفه‌ی تحلیلی و هم استانداردهای آن، و به تبعش، منطق پشت سر آن‌ها، در حال حاضر تفصیل و تصریح را از خود دور می‌کنند. از این رو بحران فلسفه‌ی تحلیلی در ریشه‌ی خود بی‌شبهت به آن‌چه هوسرل در دهه‌ی ۱۹۳۰ به «علوم اروپایی» نسبت داد نیست. بحران بر سر توجیه و زمینه‌سازی نظری و بنیادین است؛ بحرانی فرافلسفی که می‌طلبد فلسفه‌ی تحلیلی ماهیت خود و روش‌هایش را یکبار و برای همیشه روشن نموده و توجیه نماید. ■



دو نگاه

زمان آن رسیده است که فیلسوفان تحلیلی بپذیرند که یک «شکاف وجودی» میان فلسفه‌ی تحلیلی و زندگی بشر وجود دارد که پل زدن آن نیز بسیار سخت و شاید نشدنی است. به طور مسلم، این دلیلی خوبی بر این گمان است که فلسفه‌ی تحلیلی الگوی شایسته‌ای برای «فلسفه‌ی خوب» نیست

پی‌نوشت

- ۱- کارشناسی ارشد معماری از دانشگاه هنر اسلامی تبریز
- ۲- Analytic Philosophy: The History of an Illusion
- فهرست کتاب به شرح زیر است:
- Preface
- Introduction: The Peculiar Career of Analytic Philosophy
- Part I: The Crises in Analytic Philosophy
۱. The Identity Crisis in Analytic Philosophy
۲. A Crisis within the Crisis: The Problem of Revisionist History
۳. Against Revisionism
۴. On the Trail of an Illusion
- Part II: Scientism and the Emergence of Analytic Philosophy
۵. The Root of the Illusion of Unity
۶. The Root of the Illusion of Promise
- V. Conclusion
- ۳- این کتاب در سال ۲۰۰۷ میلادی توسط نشر کانتینیوم به چاپ رسیده است.
- ۴- Warnock
- ۵- Scott Soames
- ۶- atomistic
- ۷- Defining doctrines
- ۸- Linguistic thesis
- ۹- مذهب اصالت ذره
- ۱۰- Internet Encyclopedia of Philosophy (Preston) (۲۰۰۶b)
- ۱۱- D.S. Clarke
- ۱۲- Linguistic turn
- ۱۳- Epistemological turn
- ۱۴- Brian Leiter
- ۱۵- (The Philosophical Gourmet Report (PGR
- ۱۶- quietists
- ۱۷- summon bonum
- ۱۸- eudaimonia
- ۱۹- eudaimonia
- ۲۰- context
- ۲۱- Lachs
- ۲۲- Jobs for Philosophers
- ۲۳- Bernard Williams
- ۲۴- Kieran Healy
- ۲۵- Fly and the Fly Bottle, Ved Mehta ۱۹۶۳
- ۲۶- Words and Things, Ernest Gellner
- ۲۷- Dummett
- ۲۸- Peter Simons
- ۲۹- Tyler Burge
- ۳۰- Carwittup
- ۳۱- Robert Solomon
- ۳۲- Timothy Williamson
- ۳۳- post-Kripkean
- ۳۴- Hans Sluga
- ۳۵- Tarski
- ۳۶- Kevin Mulligan
- ۳۷- Barry Smith
- ۳۸- semantic web
- ۳۹- Biletzki, Matar
- ۴۰- Hilary Putnam
- ۴۱- Jaakko Hintikka